

گفتگو با ارنست بلوخ

میشل لووی

شروین طاهری

اشاره: هدف از این مصاحبه روشن کردن جنبه‌های متعدد ارتباط میان بلوخ و لوکاچ است، به خصوص در مدت میان سال‌های 1910 تا 1918 و در چهارچوب مسائل کلی صورت‌بندی‌های اندیشه ضد سرمایه دارانه جاری میان روشنفکران آلمانی در آغازگاه قرن.

لووی: ممکن است در باره حلقه ماکس وبر در هایدلبرگ به ما بگویید؟ چه نوع ایدئولوژی در آنجا حاکم بود؟ آیا می‌شود گفت در آنجا گرایش قطعی، ضد-سرمایه داری بود؟

بلوخ: نباید اغراق کرد.... آنجا یک "محفل خصوصی"¹ بود که هر یک شنبه بعدازظهر در خانه وبر انجام می‌شد، در آن نیمی از حلقه اشتفان گئورگه شرکت داشتند، که به طور قطع انقلابی نبودند.... و خود وبر هم از انقلابی بودن بسیار فاصله داشت. وبر خودش موضوع اصلی و حامل ارزش-آزاد علم (Wert-frei) تلقی می‌شد. در آن زمان مارکسیسم همان نقشی که اینک برعهده دارد را بازی نمی‌کرد؛ مارکسیسم یکی از مدل‌ها در میان مدل‌های دیگر تلقی می‌شد، یک ادبیات واقعه‌گرایانه در میان دیگر انواع، و بنابراین موضوع مجادلات درون حلقه نبود؛ گذشته از این، بحث کردن با آدمهایی مثل گوندلف² در باره هرچیزی غیر ممکن بود؛ احاله اکنون به پیش از سالهای 1910-13 غیر ممکن است.

در آن زمان آتش جنگ در گرفت. وبر یک جنگ طلب مشتاق بود؛ او یونیفرم افسری زخیره اش را برای خوش آمدگویی به ما در هر یکشنبه عصر برتن می‌کرد.

لووی: با این اوصاف، هنوز گونه‌ای از جناح چپ ضد جنگ در هایدلبرگ شامل شما، لوکاچ و احتمالاً دیگران وجود داشت، این طور نیست؟

بلوخ: در آنجا عده کمی از ما بودند. ما حلقه‌ای داشتیم که یاسپرس هم عضو آن بود، و او از همان ابتدا برعلیه جنگ اعتراض می‌کرد. بدین قرار در کنار یاسپرس، من، لوکاچ، رادبروخ³، و کیلی که جزو جناح چپ سوسیال دمکراتها بود، لدرر⁴ اقتصاددان و تعداد دیگری بودند. تولر و لوین بعدتر به هایدلبرگ آمدند، پس از اینکه من آنجا را ترک کردم.

دوست دارم با شما برخی خاطرات از ارتباطم با لوکاچ را به اشتراک بگذارم. برای شما که اشکالی ندارد نه؟

لووی: عالی است!

¹ Schiur: ظاهراً اصطلاحی یهودی است. به معنای نشست خصوصی یا ملاقات خصوصی که معمولاً در آن به گفتگویی مذهبی می‌پردازند. لووی در برابر این واژه private seminar را قرار داده. م

² Friedrich Gundolf. پژوهشگر ادبیات، شاعر و یکی از معروفترین استادان دانشگاه در جمهوری وایمار

³ Gustav Radbruch. حقوق دان و وزیر دادگستری در آغاز جمهوری وایمار. همچنین پژوهش هایش در باره فلسفه حقوق بسیار مهم است.

⁴ Emil Lederer. اقتصاد دان و جامعه شناس. در 1933 بخاطر یهودی بودن از دانشگاه هومبولت اخراج شد. او از تبعید به آمریکا گریخت و توانست دانشگاه در تبعید را در نیویورک پایه گذاری کند.

بلوخ: با چیزی مثل این باید آغاز کرد: من دوست بسیار نزدیک گئورگ زیمل در برلین بودم؛ او یک "محل خصوصی" داشت که من هم گاهی در آن شرکت می کردم. یک بار زیمل من را برای شرکت در یکی از این نشستها دعوت کرد برای اینکه می خواست نظرم را درباره مورخ ادبیات و زیباشناسی جوانی که به همراه توصیه نامه ای از دانشگاه علوم مجارستان به برلین آمده بود بداند. زیمل در حالی که لبخند می زد به من گفت: "توصیه نامه از این موسسه ارزش زیادی ندارد؛ اما این مرد جوان برایم کتابی درباره جامعه شناسی درام انگلیسی فرستاده، و دوست دارم تو با او گفتگو کنی و پس از آن به من بگویی چه تاثیری بر رویت گذاشته است." روز مقرر برای دیدارمان فرا رسید و من به خانه زیمل رفتم، اما درواقع وظیفه قضاوت گوینده را فراموش کرده بودم. با این حال، چند کلمه ای میانمان رد و بدل شد. وقتی همگان رفتند، زیمل از من پرسید: "خب نظرت چه بود؟ در مورد این رفیقمان، اسمش چه بود- گئورگ فن لوکاچ همان که با او گپ می زدی، چه برداشت کردی؟" من پاسخ دادم: "آهان، بله درست است، اما من مسئولیتی را که خواسته بودی به کلی فراموش کرده بودم. بله، با او گپ زدم، اما صادقانه اگر بگویم، مطلقا نمی دانم. او کلا هیچ تاثیر بر من نگذاشت."

چندی بعد به بوداپست برای دیدن دوستی، اما ریتوک⁵، رفتم، او لوکاچ را می شناخت و من به اما درباره تاثیر منفی، یا دقیقتر عدم تاثیر گذاری او گفتم. اما ریتوک درباره نظرم به لوکاچ گفته بود، و او پاسخ داده بود: "من هرگز از فیلسوفی شناخته شده انتظار ندارم به همان اندازه قاضی خوبی برای انسان هم باشد." من توسط پاسخ او خلع سلاح شده بودم چراکه نمی توانستم چنین "اخلاق عینی" والایی را پیش بینی کنم. این شروع احترامم به این انسان بود که در "روح اتوپیا"⁶ به مثابه "نابعه اخلاق" بدان ارجاع دادم.

بنابراین شناخت بسیار نزدیکتری در بوداپست از لوکاچ نسبت به آنچه نزد زیمل در برلین کسب شده بود بدست آوردم، و ما به سرعت کشف کردیم که دیدگاه های مشابهی در باره ی هرچیز داریم، این همانی نظرگاه ها چنان کامل بود که ما برای دیدگاه های متفاوتمان یک "باغ وحش محافظت شده (Naturchutzpark)" تاسیس کردیم، هرچند ما همیشه یک چیز نمی گوئیم.

لووی: این دیدگاه های متفاوت چه چیز هایی بودند؟

بلوخ: این عدم توافق که بسیار مصنوعی حفظ شد و مصنوعی برقرار شد، درباره مناسبات میان هنر و اسطوره بود. یکی از ما ادعا می کرد که هنر متضاد با اسطوره است، و دیگری می گفت هنر اسطوره را عرفی (سکولاریزه) کرده است. بر خلاف عقاید خودمان، ما به صورت مصنوعی این عدم توافق را بسط داده بودیم تا اینکه در نهایت یک تمایز و فاصله میان ما در قلمرو نظریه شکل گرفت. گذشته از این، هیچ اختلاف دیگری وجود نداشت. هنگامی که برای چند ماه از هم جدا شدیم و دوباره یکدیگر را ملاقات کردیم، متوجه شدیم که هردو دقیقا در مسیری مشابه کار می کنیم. من می توانستم آنجا که او کار را رها می کرد ادامه دهم و او نیز می توانست از جایی که من رها می کردم ادامه دهد. ما مثل ظروفی در ارتباط بودیم؛ آب همیشه در سطحی همانند در هردو وجود داشت.

بعدتر این اشتراک ایده ها ناپدید شد. اما این برای لوکاچ به اندازه ای بود که بار دیگر در سوئیس در حوالی سال 1918 برای من نوشت و پیشنهاد کار مشترک فلسفی داد. این کار زیباشناسی اش بود- که موضوع مورد نظرش در آن زمان بود- و از من می خواست در حوزه فلسفه موسیقی با او همکاری کنم چراکه لوکاچ هیچ چیز از موسیقی نمی دانست.

همچنین برای هردویمان کاملا روشن بود که در آن زمان ما دقیقا نظرگاهی مشترک داشتیم، هرچند بر ماده ای کاملا متفاوت کار می کردیم. لوکاچ با نقاشی و ادبیات درگیر بود- درباره آنها من هیچ نمی دانستم، همانطور که در آن زمان گفتم- اما موسیقی، البته که از آن من بود. لوکاچ در نامه اش به من نوشت: "لازم نیست پیش نویست را به من نشان دهی، ما نیازی به بحث در این باره نداریم - من پیشا پیش می دانم که ما موافقیم." این رابطه نزدیک- می توانم اغلب بگویم این همانی - میان ما تا سالهای 1917-18 ادامه داشت.

⁵ Emma Ritook . شاعر، منتقد و فیلسوف مجار.

⁶ Geist der Utopie

اولین اختلاف عقیده جدی هنگامی آشکار شد که لوکاچ به خدمت ارتش فراخوانده شد و پذیرفت بوداپست را ترک کند. این اولین اختلاف عقیده بود که به "باغ وحش محافظت شده" تعلق نداشت. حقیقت این است که او بخاطر بوداپست آن را ترک کرد و به خود اجازه داد به ارتش فراخوانده شود، به جای اینکه مهاجرت کند. من در مقابل به سوئیس رفتم؛ من نمی خواستم بخشی از جنگ باشم. لوکاچ، تحت نام اخلاق که کاملاً برای من فهم ناپذیر بود، فکر می کرد این وظیفه اش است که به بوداپست برود و یک سرباز شود. این مسئله هنوز اختلافی عمیق نبود بلکه فل الحال آغازگاه جدایی بود.

وقتی که یکدیگر را پس از جنگ ملاقات کردیم، در حوالی سال 1921، دوستی قدیمی و توافق مان برای مدتی ادامه یافت، اما در این میان به زودی مسائل بنیادینی پیش آمد که ما را در مقابل هم قرار می داد. مثلاً در ارتباط با شوپنهاور.

ارتباط ما همیشه یادگیری دو طرفه بوده است. بنابراین، لوکاچ به من کیرکگارد و سنت عرفانی آلمانی را معرفی کرد؛ من، از سوی دیگر، بدو آموختم برای گفتگو، هگل را عمیق تر مطالعه کند. اما هگل گرای لوکاچ و هگل گرای بلوخ بر سر شوپنهاور به توافق نمی رسید.

مسئله کلیدی مفهوم حقیقت بود: تصدیق جهان حقیقت دارد (die Welt rechtfertigend) یا حقیقت ضد جهان است (zur Welt feindlich)؟ آیا کل جهان موجود، خالی از حقیقت است؟ این جهان آنطور که هست حقیقت ندارد. اینجا مفهوم ثانویه از حقیقت وجود دارد که ایجابی نیست، که بر اساس اعلان واقع بودگی، بر اساس "تصدیق توسط امور واقع"، حاصل نمی شود، اما در عوض با ارزش (wertgeladen) پر می شود- همانطور که برای مثال، در مفهوم "دوستی حقیقی" یا در بیان جوونال "بوطیقای توفان"⁷ چنین است- یعنی نوعی توفان در کتاب یافت می شود، توفانی بوطیقای، نوعی که واقعیت هرگز شاهدش نیست، توفانی که حامل نهایت است، توفانی ریشه ای و بنابراین توفانی حقیقی، در این مورد در ارتباط با زیباشناسی، در ارتباط با شاعری؛ در بیان "دوستی حقیقی"، در ارتباط با قلمرو اخلاق. و اگر که با امور واقع مطابقت ندارد- و برای ما مارکسیستها، امور واقع تنها دقایق جسمیت یافته از فرایند هستند- در این مورد، بدا بحال وقایع (um so schlimmer für die Tatsachen) همانطور که هگل در روزگار واپسینش گفت.

این کارکرد ضد جهان بودن، انحلال جهان، در اثر شوپنهاور توسط مفهوم نیروانا برآورده می شد؛ جهان حقیقت ندارد، تنها نیروانا حقیقت است. اراده معطوف به زندگی حقیقت نیست؛ البته می تواند تصدیق شود اما نمی بایست وجود داشته باشد؛ بنابراین مفهوم "ارزشگذاری"، واژگونی مفهوم ارزش (umsturzende) مدخلی به حقیقت است.

پس اینجا مشاجره بزرگی درباره این مسئله میان من و لوکاچ وجود داشت چراکه از منظر من، اندیشه شوپنهاور یکی از قویترین مواجهات علیه ایدئولوژی وجود داشتن بود، اما مواجهه ای که بدبختانه به نیروانا راه می برد و نه به مارکس.... اما برای مثال ارزش بیشتری در نسبت با ارتجاع هگل داشت، هگلی که فلسفه حق اش را در سالهای 1819-20 پس از فرمانهای کارلسباد تغییر داده و آن را ارتجاعی ساخته بود؛ برای ما دغدغه این هگل یا آن شوپنهاور مسئله نبود. ما به آنها نیازی نداشتیم. مسئله به سادگی بازنشاسی مواجهه او با جهان موجود است. در نهایت، در سال 1921 لوکاچ و من دیگر به "باغ وحش محافظت شده" نیازمند نبودیم. به معنای این نبود که دیگر ایده های مشترکی وجود نداشت. در تاریخ و آگاهی طبقاتی⁸ بخش ها و ایدهایی است که نقطه نظرات مشترک را

⁷ Decimus Iunius Iuvenalis در انگلیسی به Juvenal (جوونال) مشهور است. شاعر طنز پرداز رومی که اشعارش بسیار مشهور است. م

⁸ History and Class Consciousness

بیان می کند و به راستی از طرف من آمده است، درست مثل بخشهایی که در روح اتوپیا آمده و جنبه هایی از محتوایش ریشه در مباحثات با لوکاچ دارد، تا جایی که ما به سختی می توانستیم بگوییم " این ایده من است، این ایده تو ". ما به راستی توافقی عمیق داشتیم.

اما بعد حزب آمد، و لوکاچ هر چیزی که روزگاری برایش با ارزش و گرامی بود به دریا افکند. برای مثال در نظریه رمان، لوکاچ تنها یک پرسش درباره داستایفسکی طرح کرد: آیا او پیشروی به سمت هومری تازه است یا خودش هومری نوین است؟ در آن زمان داستایفسکی مهمترین نقش قابل تصور را برای لوکاچ بازی می کرد. اما چندین سال بعد همان لوکاچ نقد ویرانگری از داستایفسکی نوشت که با این عبارت که به خوبی در یادم هست تمام می شد: " و بنابراین داستایفسکی و افتخاراتش منطبق باهم به سمت پایانی ننگین رهسپار می شوند." (1) و این همان مرد بود! بعدتر چیزی مشابه با داستایفسکی درباره کیرکگارد اتفاق افتاد، کسی که لوکاچ اخلاق گرای جوان بسیار تحسینش می کرد به کلی در کتاب تباهی خرد⁹ محو شد. اینجا است که من دیگر نمی توانم همراه او بروم. به او گفتم " دوست گرامی، استاد من در داستایفسکی و کیرکگارد، پس کدام حقیقت دارد؟ حالا تو داری چیزی متضاد می گویی، خصمانه ترین و کور کننده ترین چیز ممکن را و مخالف با آنچه سه سال پیش هنگامی که شاگردت بودم گفته بودی. در این مورد من باید بر کدام تکیه کنم- آن زمان برخفا بودی یا اینک خطا می کنی؟ چه برایت پیش آمده که می توانی عبارتی مثل آن درباره داستایفسکی بنویسی؟" تحت تاثیر حزب افق او تنگ شده بود، عقایدش با مهر تبلیغاتچی ها¹⁰ نشان گذاری شده بود و با آنها انطباق داشت؛ معیار حکم اش نابود کردن، محو کردن و قضاوت نادرست درباره هر چیزی بود که با ارزشهای تبلیغاتی در مسکو مطابقت نداشت.

از قضا، در یک موقعیت از گذشته، او در توجه اش به پل ارنست غریزه نامطمئن اش را نشان داده بود. همانطور که بیاد داری، در کتاب جان و صورت¹¹، او پل ارنست را با سوفوکل مقایسه کرده بود. چگونه این ممکن بود؟ این نو-کلاسیسیسم اش را نشان می داد. و، می بینی، این نو-کلاسیسیسم لوکاچ جوان (که من همراهش نبودم) بعدتر " مارکسیسم ارتودکس " نامیده شد- که همچنین فقط از نظم ساخته شده بود و ستایش از زیبایی یونان را در خطی مستقیم به بر ساخته های کیچ استالین در مسکو و غیره می رساند. در اینجا یک گذار وجود داشت، نقطه تماس میان دو چیز، در تعصب اشتیاقش به نظم- که همچنین خودش را در جهتی که او از نیکولای هارتمان استفاده برد، چراکه او بسیار کلاسیک، بنابراین منظم بود، نشان می دهد.

بعدتر، در طول دهه 1930، این اختلاف نظر میان ما در مجادله بر سر اکسپرسیونیسم پیش تر رفت. فکر می کنم با این مجادله آشنا باشید، نه¹²؟ خب، من لوکاچ را در کلماتش بدست آوردم، بی قید و شرط، در هر چیزی که با نقاشی، با زیباشناسی نقاشی، و البته با ادبیات مربوط بود. من در تحسین اش برای سزان و ونگوک دوره دوم پیرو اش بودم؛ از او پیروی می کردم چراکه او تنها کسی بود که این را می گفت، و او این مسائل را صد هزار بار بیشتر از من می فهمید، همانطور که پیشتر گفتم. در هر حال من در سال 1916 در مونیخ بودم و کارهای گروه سوارکار آبی، نویسندگان و نقاشان اکسپرسیونیست را کشف کردم، و آنها تاثیر عمیق و عظیم بر من نهادند. اما لوکاچ آنها را تحقیر کرد، به آثارشان برچسب تولیدات " دورگردانی با اعصابی ویران شده " چسباند. در این هنگام من شروع کردم به شک کردن به اعتبار قضاوتهای لوکاچ. بعدتر، همانگونه که به خوبی شناخته شده است، او در مسیری مشابه نسبت به جویس، برشت، کافکا، موزیل و دیگران واکنش نشان داد. آنها را به عنوان " هنرمندان منحط دوران واپسین بورژوازی " و نه چیزی بیشتر طبقه بندی کرد. بنابراین این دومین اختلاف عقیده مهمی بود که میانمان ظهور کرد.

⁹ The Destruction of Reason

¹⁰ the apparatchiks

¹¹ The Soul and the Forms

¹² به کتاب : زیباشناسی و سیاست / ارنست بلوخ، گئورگ لوکاچ، برتولد برشت، والتر بنیامین، تئودور آدورنو / ویراستار فردریک جمیسون / ترجمه حسن مرتضوی / نشر ژرف 1391 مراجعه کنید.

لووی: شما فروتنانه از لوکاچ به عنوان استادتان در هنر، ادبیات و غیره یاد می کنید. اما از سوی دیگر، پل هانیگشم^{۱۳}، که یکی از اعضای حلقه ماکس وبر در هایدلبرگ بود، از شما دو نفر به این ترتیب یاد می کند: "بلوخ، آخرازمان یهودی را کاتولیکی می کرد و لوکاچ پیرو اش بود." شاید لوکاچ پیش از 1914 مرید شما بود؟

بلوخ: این دوطرفه بود. من به همان اندازه مرید لوکاچ بودم که او مرید من. در آنجا هیچ تمایزی میان ما نبود. به واسطه او، من با داستایفسکی، کیرگارد و مایستر اکهارت آشنا شدم و به میانجی من، لوکاچ آموخت هگل را بهتر درک کند.

کارولا بلوخ^{۱۴}: من در جریان رمزگشایی و خواندن صد یا همین حدود نامه از بلوخ به لوکاچ به تاریخ سالهای 1910-14 که در کیف به جا مانده از لوکاچ در هایدلبرگ کشف شد هستم. آنها با علاقه بسیار با مسائل فلسفی و زیباشناسی درگیر بودند، و هگل مکررا مورد اشاره قرار می گرفت. باور دارم که می توان به درستی از نوعی "همزیستی"^{۱۵} میان بلوخ و لوکاچ در آن زمان سخن گفت.

لووی: برخی اوقات گفته می شود شخصیت ناپتا، کمونیست یسوعی توماس مان، با الهام از شما یا لوکاچ خلق شده. در این باره چه فکر می کنید؟

کارولا بلوخ: وقتی که کوه جادو به طبع رسید، مردم عموماً فکر می کردند ناپتا ترکیبی از برخی صفات لوکاچ و بلوخ است.

بلوخ: من فکر می کنم ناپتا بیشتر به لوکاچ شبیه است. برای لوکاچ، حزب کمونیست تحقق آرزویی قدیمی بود. در جوانی اش، می خواست به صومعه برود. حزب جایگزینی برای این اشتیاق مرموز بود. او مجذوب کاتولیسیسم به مثابه یک نظام یا آموزه نبود، بلکه آن را به مثابه راهی برای زندگی می خواست - همبستگی، غیاب مالکیت، هستی صومعه واری که در مقابل زندگی بخش فوقانی طبقه متوسط که خودش به میانجی خانواده و پدر مدیر بانکش عضو بود، قرار می گرفت.

لووی: مسیر خود شما در مارکسیسم چه بود؟

بلوخ: من با مارکسیسم از سنین بسیار کم آشنا شدم. من در شهر کارگری لودویگشافتن، که در میانه بانکهای راین قرار داشت، جایی که تراست I.G.Farben در آن جا مرکز فرماندهی اش را داشت متولد شدم. نیمی از ساکنین شهر کارگر بودند و من با سوسیال دمکراتها خیلی زود تماسهای چندی پیدا کردم. من برخلاف لوکاچ که در ویلای شیک قشر بالایی طبقه متوسط در فاصله از بوداپست متولد شد، با پرولتاریا ارتباطی مستقیم داشتم. اما ضدیت با سرمایه داری و نگرش طرفدار مارکسیسم به وضوح به همراه جنگ و بعدتر انقلاب روسیه، که من با اشتیاق و لذت از آن استقبال کردم، تشدید شد.

¹³ Paul Honigsheim . جامعه شناس آلمانی-سوئیسی و نویسنده کتابهای ماکس وبر ناشناخته و درباره ماکس وبرم.

¹⁴ Karola Bloch. کارولا بلوخ، معمار، سوسیالیست و فمینیست آلمانی-لهستانی و سومین همسر ارنست بلوخ است.م

لووی: به نظرم می رسد که از یک جهت اختلاف قابل توجهی میان شما و لوکاچ در سال 1918 وجود داشت: هنگامی که لوکاچ به تولستوی گرایش پیدا کرد و در مسئله اخلاقی خشونت غرق شد، شما در روح اتوپیا نوشتید که: "این ضرورت دارد که در برابر قدرت تثبیت شده که ابزار قدرتمندی مثل حکم مطلق^{۱۶} را بکار می برد، با هفت تیری در مشت مواجه شد."

بلوخ: مسیح مدتها پیش گفت: "من نیامده ام تا صلح را جاری سازم؛ اما شمشیر آورده ام؛ من آمده ام آتش را بر فراز زمین بگسترانم."^{۱۷} وانگهی، در سالهای 1914-18 آتش از پیش در گرفته بود. در اینجا تمایز مهمی بین گرداندن طرف دیگر صورت، آنطور که در خطبه بر فراز کوه گفته می شود، وقتی که من تنها کسی هستم که رنجیده شده، و تساهل در برابر حمله به همسایه ام وجود دارد.^{۱۸} در مورد دوم من باید و می توانم دست به خشونت زنم؛ خطبه بر فراز کوه به تساهل توصیه می کند وقتی که من رنجیده ام، اما هنگامی که برادرم قربانی است، من نمی توانم در برابر بی عدالتی، شکنجه و قتل تساهل پیشه کنم. خطبه بر فراز کوه قطعه ای صلح طلب نیست. و توماس موزر هم صلح طلب نیست، و مسیحی بهتری نسبت به لوکاچ است.

لووی: با نگاه به روح اتوپیا، قطعه ای در فصل آخر قرار دارد که من به درستی نمی فهمم. ممکن است شما اندکی آن را شرح دهید؟ شما نوشتید: "شاید در اینجا مسیری وجود دارد که تعقیب داستایفسکی و استریندبرگ را به مثابه "روانشناس" تقویت کند، مسیری همانند آنچه لوکاچ پیموده- و در اینجا ما عمیقا به هم نزدیکیم و از نو به هم می پیوندیم- نبوغ اخلاقی مطلق لوکاچ... به دنبال باز تثبیت نظام کاستی بر بنیاد متافیزیکی است." (2) "باز تثبیت نظام کاستی بر بنیاد متافیزیکی" برای شما به چه معنا است؟

بلوخ: این مفهومی لوکاچی است نه از آن من. کاستها مشابه معنایی که در هند دارند در نظر گرفته شده. نکته اینجا است که آنها بر بنیاد اخلاق بازتثبیت شوند، در معنای جوانمردی، برای مثال: بسیاری چیزهایی که برای دهقان مجاز است برای شوالیه ممنوع است. در حقیقت این یک ایده کاتولیکی است. در بالای سلسله مراتب، سختی ها و ریاضت کشی افزایش می یابد؛ سختی ها انباشت می شوند نه لذت. این معنای تازه ای از کاست است. در سرمایه داری، به روشنی این مسئله معکوس است. دهقان حتی موضوعیت ممنوعیت هم قرار نمی گیرد چراکه به صورت عینی از کاری که می خواهد انجام دهد جلوگیری می شود، مادامی که سینیور، رئیس منعی ندارد هرچیز-لوکس، سودهای ناشی از استثمار، ارزش اضافه- هرچیز، در جیبش قرار می گیرد. در جامعه اتوپیایی کاتولیک و هندو، این معکوس است، و لوکاچ می خواست این سنت را دنبال کند. همچنین، بسیاری چیزها که برای راهب ممنوع است برای شخص عامی مجاز است. راهبان، در این معنا، آریستوکراسی (اشراف سالاری) مسیحیت هستند. این چشم انداز لوکاچ جوان بود.

لووی: بله، اما شما هم چیزهایی درباره آریستوکراسی نو، آریستوکراسی روحانی نوشته اید. در روح اتوپیا شما می گوید: "کل یک اتوپیا بدین قرار می تواند تصویر سلسله مراتبی را حاضر سازد که در آن سودآوری اقتصادی وجود ندارد، که تنها شامل صنعتکاران و دهقانان در پایین می شود و شاید در بالا توسط افتخار و شرف، توسط اشرافیت بدون بنده و بدون جنگ، با انسانیته که بار دیگر جوانمرد و وارسته است البته در مسیری متفاوت، و بوسیله اقتدار یک آریستوکراسی روحانی مشخص شوند." (3)

بلوخ: این درست است، این کاستها گونه ای متفاوتند. من با لوکاچ در آن زمان موافق بودم. در آنجا فضایی وجود دارد که میان طبقات مختلف اجتماعی توزیع شده اند. بورژوا با صفت سختکوشی (Fleiss)، امساک و غیره مشخص شده. اشراف با صفت شرف، وفاداری، حرمت نجیب زاده و غیره - اینها فضایل جوانمردی است. آریستوکراسی نو که من درباره اش گفته بودم، بدین ترتیب، سودآوری اقتصادی

¹⁶ categorical imperative . اشاره به مفهوم حکم مطلق کانت است که معیار نامشروط و انتزاعی عمل اخلاقی است. این حکم در صورتبندی معمول خود همانند حکم کتاب مقدس است : تنها آنچه را برای

دیگران بخواه که برای خود می خواهی. بلوخ می گوید در برابر این توجیه قدرتمند که توسط طبقه بورژوا برای خلاء سلاح مخالفان بکار گرفته می شود می بایست ایستادگی کرد.م

¹⁷ انجیل متی 10:34 م.

¹⁸ انجیل متی 5:39.40 : اما من به شما می گویم، در برابر شخص شرور نایستید. اگر کسی به گونه راست تو سیلی زند، گونه دیگر را نیز به سویش بگردان.م

نیست، یعنی، بر اساس استثمار بنا نشده، بلکه در مقابل، واجد جوانمردی و زهد بود. این معنای ارجاع لوکاچ به کاستهای نو است که هیچ معنای اقتصادی، هیچ دلالت استثماراری ندارند. این موضوع ما را به مسئله ریشه‌گرایی انقلابی و محرک آن در کسانی که هیچ نیازی به آن ندارند باز می‌گرداند- به دکابرینها، به باکونین، به لنین، به مارکس. آنها نیازی به انقلاب ندارند- و انگلس، صاحب ثروتمند کارخانه پنبه منچستر، به انقلاب حتی کمتر از بقیه نیازمند است- او شاخه‌ای را که بر آن نشسته می‌برد! انگلس مهم و قابل توجه بود! بنابراین ما درباره مسئله اخلاقی صحبت می‌کنیم. ما درباره فضایل جوانمردانه، درباره اخلاق و میراث فرهنگی که می‌توان در نوشتارهای مارکس و انگلس یافت حرف می‌زنیم. " این عادلانه نیست " - این حکم بر علیه سرمایه‌داری مبنای ارزشهایی است که معیار ارزش یک " نجیب زاده " است. این به قانون شوالیه‌ها، به قانون میزگرد شاه آرتور باز می‌گردد. شوالیه‌ای که به قسم اش ایمان ندارد بی شرافت است. سرمایه‌داری که به قسم اش ایمان ندارد معاملات سودآور انجام می‌دهد.

در هر حال، من دیگر با این مسئله موافق نیستم.

لووی: واقعا؟ شما دیگر فکر نمی‌کنید که قسمی ارتباط میان ارزش‌های هنجاری پیش-سرمایه‌داری و ارزشهای سوسیالیسم وجود دارد؟

بلوخ: در سوسیالیسم، هر فرد بنا به ظرفیتش تولید می‌کند و بنا به نیازش مصرف. این یک مفهوم محدود است، یک ایدئال اجتماعی. اما، برای کسی که به آن نزدیک می‌شود، آن اقتصاد بهره‌کشانه، از خود بیگانگی (Verdinglichung) و کالا‌وارگی (zu Ware warden) مردم و چیزها ناپدید می‌شود، او دیگر نیازی به این فضایل ندارد. او دیگر لازم نیست کسی را با وعده و قولی پر هیبت و عبوس و غیره حفظ کند. این فضایل همانند دستگاه دولت بنا به نظر انگلس باید به دور افکنده شوند. آنچه در اتحاد جماهیر شوروی اتفاق می‌افتد اما کاملا این‌ها نیست، در آنجا دولت قوی تر و قوی تر رشد می‌کند- این مسیر مارکسیسم نیست؛ چیزی در آنجا کاملا درست نیست.

لووی: چیزهای بسیاری در اتحاد جماهیر شوروی کاملا درست نیستند! اما من دوست دارم پرسش دیگری از شما بپرسم: روشنفکران این نگرش " جوانمردانه " ضد-سرمایه‌دارانه را از کجا بدست می‌آورند- مردمانی مثل مارکس، انگلس، باکونین و غیره؟

کارولا بلوخ: این پرسشی اخلاقی است که می‌توان از پیش در مباحثه میان ایوان و آلبوشا کارامازوف پیدایش کرد.

بلوخ: پرولتاریا به " اخلاقیات " برای انقلاب بر علیه ستم و استثمار نیازی ندارد. اما روشنفکران تنها می‌توانند انگیزه‌های اخلاقی داشته باشند چراکه انقلاب بر ضد علایق شخصیشان است. با انقلابی شدن، آنها شاخه‌ای که بر آن نشسته‌اند را می‌برند. اگر مارکس همانند دیگران بورژوازی خوب می‌ماند، از گرسنگی در لندن زجر نمی‌کشید... مشخصا در این مورد، او سرمایه را نمی‌نوشت.

کارولا بلوخ: همسر اول ارنست بلوخ، السا فن اشتريتسکی، بسیار ثروتمند بود؛ خانواده اش صاحب بزرگترین معدن طلای روسیه بودند. در انقلاب 1917 آنها به روشنی همه چیز را از دست دادند، اما این واقعه بر احساس بلوخ نسبت به اکتبر شورایی هیچ اثر نکرد.

بلوخ: من همیشه به دوستانم گفته‌ام که 30 میلیون مارک برای انقلاب روسیه پرداخت کرده‌ام، اگر چه این مبلغ برای من ارزش زیادی داشت! اما برآستی در عوض آن چیزهایی بدست آوردم.

لووی: نقش همسر نخست لوکاچ، النا گرینکو، در زندگی او چه بود؟ النا فعال انقلابی-اجتماعی روس بود، اینطور نیست؟

بلوخ: من این را می دانم که در طی انقلاب 1905 او بچه ای در آغوش داشت، بچه کوچکی که از کسی قرض کرده بود، و در زیر پتوی بچه، او چند بمب پنهان کرده بود. النا چنین شخصی بود. به میانجی او، لوکاچ با داستایفسکی ازدواج کرد، بهتر است بگوییم، او با روسیه او ازدواج کرد؛ روسیه داستایفسکی گونه او که هرگز در واقعیت وجود نداشت.

لووی: بسیار جالب است! منظورتان از گفتن این چه بود؟

بلوخ: برای او، این زن سونیا بود، یا دیگر شخصیت‌های داستایفسکی، تجسم بخش "روح روسی".

رازی دیگر که در هر حال، به موضوع پژوهش شما درباره روشنفکران آلمانی هم مربوط می شود: چرا داستایفسکی و تولستوی تا این حد بر اروپای غربی تاثیر نهادند؟

لووی: دقیقا! این پرسشی است که من مدت‌ها است به آن فکر می کنم.

بلوخ: روسیه نقشی بسیار خطیر در آن زمان بازی می کرد. راینر ماریا ریلکه این عبارت قابل توجه را نوشته: "دیگر کشورها توسط کوهها، رودخانه ها یا اقیانوس محدود شده اند، اما روسیه توسط خدا مرزبندی شده." و مثلا بنا به نظر اشلینگر در کتاب انحطاط غرب، تولستوی و داستایفسکی به آینده انسانیت اشاره می کنند. فرهنگ نوینی با آنها آغاز شد، و حالا تنها صحنه شاهانه ای غنی است. من خودم در این احساس عام وقتی که در روح اتوپیا نوشتم که انقلاب روسیه عمل تازه سپاه محافظان بود " که مسیح را برای نخستین بار بر تخت امپراطوری نشانند " شرکت داشتم. این هنوز روسیه اسطوره ای بود. با مسیح به مثابه امپراطور و با پاسدارانی که برخلاف گونه رومیشان، به تثبیت قدرت مسیح یاری رساندند. برای ما، این روسیه مسیحی بود، جهان روحانی تولستوی و داستایفسکی. چرا اروپای غربی تنها این روسیه خیالی را می دید؟ این ضربانی بود که همان قدر که مذهبی بود اخلاقی هم بود، و این اشتیاق برای "روح روسی" را فرا می خواند- متوجه هستید که من عامدانه از واژگانی کیچ برای آن استفاده می کنم- برای چیزی که ما چون بارقه ای در برابر چشمانمان گرفته بودیم، و در واقعیت وجود نداشت.

لوکاچ هم چنین تحسینی برای این روسیه رویایی داشت که با عشق تمبر های نامه های آمده از سن پترزبورگ را نگاه می داشت، تمبر های روسی با عقاب دوسر و تاج. تمام چیزی که به خاطرش می رسید این بود که این عقاب دوسر و تاج متضمن روسیه تولستوی و داستایفسکی بودند! نه با مغزش، نه به صورت نظری، بلکه با احساسش. همچنان به این علت بود که او توسط انقلاب روسیه بر سر شوق آمد. اگر انقلاب در فرانسه در می گرفت، تاثیری مشابه بر او نمی گذاشت. چنین انقلابی امری به سادگی عقلی می بود. اما انقلاب روسیه یک امر برآمده از دل بود.

لووی: پیش از سال 1914، ماکس وبر هم توسط روسیه فریفته شد، اینطور نیست؟

بلوخ: اندکی. این سوپه دیگرش بود، ضعیف تر از جنبه ملی گرای آلمانی اش، اما بالاخره چیزی بود؛ چیزی که او را به سمت لوکاچ می کشید- تحسین مشترک برای تولستوی و داستایفسکی.

لووی: آخرین پرسش، اگر اشکالی ندارد: الان روی چه موضوعی کار می کنید؟

بلوخ: من در تدارک نوشتن آخرین کتابم هستم، که معطوف به مسئله معنا و اهمیت نهایی زندگی، جهان و انسانیت است. مسئله ای که مذهب می پرسد بدون اینکه پاسخی واقعی بدان بدهد. مسئله ای که اتفاقاً به شکل جالبی در این گفتار قدیمی که یک بار در خانه دهقانی باواریایی یافتم صورتبندی شده بود: "از کجا آمده ام، نمی توانم بگویم؛ به کجا می روم، نمی توانم ببینم؛ اینکه این اندازه خوشحالم، متعجبم می کند."¹⁹

توبینگن، 24 مارس 1974

ارجاعات:

1. منبع مقاله لوکاچ با عنوان " درباره میراث داستایفسکی "Moskauer Rundschau, Moscow, March, 1931" ("Ueber den Dostojewski Nachlass").

2. Geist der Utopie, 1918 (Frankfurta m Main, 1961), p. 347.

3. Geist der Utopie, p. 410.

منبع

Interview with Ernst Bloch / Author(s): Ernst Bloch, Michael Lowy Trans: Vicki Williams Hill / Source: New German Critique, No. 9 (Autumn, 1976), pp. 35-45

¹⁹ چقدر شبیه این مصرع مولانا است: ز کجا آمده ام آمدنم بحر چه بود به کجا می روم آخر نمایم وطنم م.